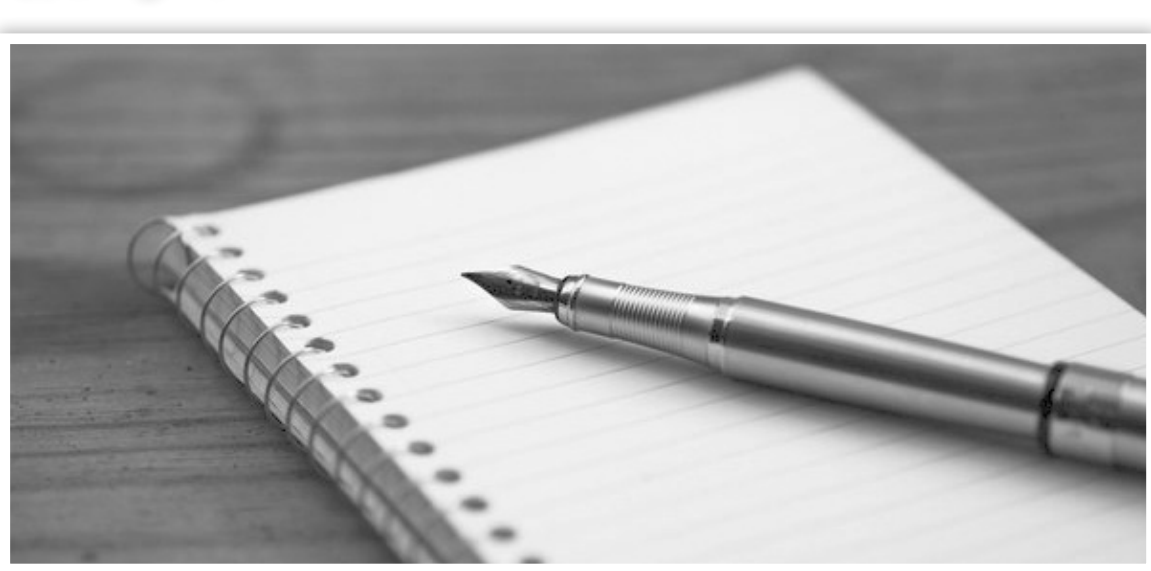


زخم شیر مجموعه داستان (۱۳۹۶) صمد طاهری

عبدالعلی دستغیب



دوست قدیمش «تامر» می‌کند نیز هست:

دست به سنگ تامر خیلی خوب بوده «وقتی نشانه می‌گرفتی و می‌زدی ردخور نداشت. کفترهای باغی دسته دسته از سمت نخستون می‌اومدن… تو سنگ از جیب در می‌آوری و می‌زدی. یکیشون می‌افتاد. تو می‌دویدی کله‌ی کفتر رو که داشت بال بال می‌زد با دست می‌کندی روزی یکی دو تا می‌زدی (می‌دادی سلیمه برات کیاب کنه) طوف سبز دور گردنشون که مثل پرمطوس برق می‌زد و خون روش ماسیده بود، هنوز تو ذهنه. (همان، ۱۷)

این را می‌توان یکی از بن‌مایه‌های قصه‌های طاهری دانست. شیوه‌ی کار او در اینجا، این است که خاطره‌های دور را زنده کند، خاطره‌هایی که زخم می‌زنند و نمی‌گذارند اشخاص داستان‌ها به آسودگی روزشان را شب کنند. این مایه‌ی نوستالژیک در «نام آن برنده چه بود؟» دل‌ گذازتر است. راوی می‌گوید «یوسف» را من لو دادم، او گمان می‌برد این مبارز کرد، پهلوان مبارزه با حکومت شاه، چند سالی زندان می‌رود و از خطر مرگ نجات می‌یابد. اما محاسبه‌ی او نادرست است. «یوسف» و هم‌زمانش در زمان حمله به کلاترتی دستگیر و بعد محاکمه می‌شوند. یوسف محکوم به اعدام است. راوی که از نقشه‌ی حمله‌ی این گروه به کلاترتی– که نزدیک خانه‌ی اوست– باخبر شده با تلقن به افسر نگهبان خبر می‌دهد گروه‌ی درصدد حمله به آنجا هستند. محرک راوی در لو دادن یوسف و گروهش روشن نیست. او در ظاهر می‌خواهد یوسف را از عملی بپوهد و بیجا باز دارد. «نقشه‌ی آنها خیلی کودتانه و مسخره است. اگر یوسف را نمی‌شناختم می‌گفتم می‌خواست با آنها شوخی کند.» (صفحه ۱۲۹) اما قضیه از هر سه جانب راوی، افسر کلاترتی و گروه یوسف شوخی و مسخرگی نیست و ریشه‌ی عمیق‌تری دارد. یوسف خواهر راوی، دختری آماده برای ورود به دانشگاه را که مقیم اهواز است دوست دارد و شیرین هم نسبت به یوسف بی‌نظر نیست اما راوی از نزدیکی این دو جلوگیری می‌کند و حتی نمی‌گذارد یک لحظه آن دو با هم تنها بمانند. با خود فکر می‌کند که ای کاش اصلاً شیرین به شیراز نمی‌آمد و یوسف او را نمی‌دید. یوسف از راوی عکس شیرین را می‌خواهد اما به زخم اینکه از شیرین بیست عکس هم بیشتر توی خانه دارد نمی‌خواهد به یوسف بدهد. یک عکس از او نداری بدی به من؟

– نه، ولی یک بار میارشم چغا جوبین (زادگاه یوسف) هر چی دلتون خواست ازش عکس بگیرین.

یکدم برقی توی چشم‌های زمردی‌اش درخشید و لبخند محوی روی لب‌های قله‌واش نشست. (۱۲۷)
 راوی نمی‌خواهد شیرین و یوسف با هم باشند. علت آن چیست؟ غیرت سنتی جوانی که به رغم دانشجو بودن نمی‌تواند خواهرش را با مردی نامحرم ببیند؟ معذرت‌خواه‌اندگی؟ علاقه‌ی جنسی و ناممقول برادری نسبت به خواهری زبیباً؟ در داستان هیچ بینگی و علامتی دل بر این مانع‌تراشی‌ها نیست در نتیجه او دادن نقشه‌ی خطرناک یوسف و گروه او گویا منطقی نداشتنه باشد و همین‌طور است اظهار راوی. او پس از شنیدن صدای ایست و صدای رگبار دو مسلسل، نسکافه‌ای درست می‌کند و برمی‌گردد توی تریکی روی تشک خود لم می‌دهد و نسکافه را نمی‌تکمک می‌نوشد و به یوسف فکر می‌کند که او مرد جوانی است که برای عزت مردم خود را به کشتن می‌دهد. اما نمی‌داند که نباید عاشق چیز شیرینی شود که وی در پهلوی چپش دارد و برای همین یوسف را می‌کشد. (همان، ۱۴۰) یعنی به کشتن می‌دهد.

داستان در اینجا از مسیر خود خارج شده است. با توجه به فضا و روحیه‌ی نرم و ملایم راوی انتظار نمی‌رود او آماده شده باشد «یوسف» را به کشتن بدهد. زمانی که این دو دانشجوی دانشکده علوم اجتماعی شیراز می‌شوند و او با شوخی یوسف پس از ده سال دوستش را باز می‌یابد «با همان هیبت همیشگی و چهره و چشم‌هایی که از شادی لبریز بود، بغل باز کرد و آمد طرفم همدیگر را بغل گرفتیم…» (۱۲۹) نشان می‌دهد که این دوستی برتر از حد متعارف است بنابراین چگونه می‌توان پذیرفت راوی که به عواقب خطرناک لو دادن «یوسف» آگاه است پس از تلقن به کلاترتی و به ویژه پس از شنیدن صدای ایست و متعاقب

«زخم شیر» مجموعه‌ی یازده داستان صمد طاهری است (۱۳۹۶) و برخی از آنها فرم و محتوای خوب و پخته‌ای دارد. اشخاص این داستان‌ها فقیر، شکست‌خورده و شوربخت‌اند. اگر برحسب محتوای داستان‌ها داوری کنیم مانند قصه‌های کوتاه و بلند محمود دولت‌آبادی و امثال او، داستان‌های طاهری نوعی فقرنگاری است. این قسم فقرنگاری که اکنون کنگریش به ته دیگ خورده و به «روزگار سپری شده‌ی مردم سالخورده» پیوسته خاص دوره‌ی اواخر قاجار و دوره‌ی شاهی پهلوی‌ها بود. «گلهمرد»، «ویلان‌الدوله»، «جای خالی سلوج»، «شلوارهای وصله‌دار»، «دهکده‌ی پرملال»، از در و دیوار می‌بارید و به واسطه‌ی تبلیغات آن «حزب منحل»– که در واقع المثنای مسخره‌ای بود از یک حزب کمونیستی جهان سوم– بازار گرمی داشت. برخی از این داستان‌ها مانند «گلهمرد» و «سگ ولگرد» بزرگ علوی و صادق هدایت فرم‌های درخور توجهی داشت و ناگفته نماند که فرم و استخوان‌بندی داستان علوی برگرفته از کارهای داستانی همینگوی و شیوه‌ی بیان و آرایش صحنه‌های داستان هدایت بهره‌گیری از صناعت داستان‌نویسی چخوف است و این قسم بهره‌گیری‌های ادبی در آن زمان موجه می‌نمود و راهی به دهی ولی فقرنگاری دولت‌آبادی و آن دیگران– که در ساختمان قصه اقتباس صرف بود– طبعاً عمر کوتاهی داشت و با برچیده شدن بساط مارکسیست‌های مارکس‌نخوانه به «کزراه» افتاده و غزل خداحافظی را خواند.

البته فقرنگاران جفت و طاق دهه ۱۳۲۰ به بعد و ما «فرب‌خوردگان» و ستاندگان بی‌مایه‌ی هنر آن دهه‌ها، تقصیر چندانی نداشتیم. منبع اطلاعات ما قلابی و توخالی بود «راه نمایان» پهلوان پنبه و جامل‌ما– مانند احسان طبری– «ستاره کاروان کتش» بودند. مشت‌ی فریبکار ظاهرالصلاح و بعضاً بی‌سواد که در شهر نی‌سوران سوار نی شده بودند و فغ و فوخی می‌کردند و در آشفته بازار ایام دو جنگ جهانی، ما را فریب دادند، در باغ سبز بهشت آینده را رنگ و روغن زدند و خود گریختند یا توبه کردند. ما را و فقرنگاران را چه گناه؟

داستان‌های طاهری در نظر اول از قماش کار همین فقرنگاران می‌نماید. قصه، قصه‌ی بی‌کاران، بیماران، کتک‌خورده‌ها، زندان رفته‌ها، فحش‌های آب نکشیده، قتل‌ها و دربه‌دری‌هاست:

اکبر دندان قروچه کرد. داس را یکپاره از توی گل بیرون کشید و نوکش را کشید توی صورت خودش و از زیر گوته تا بالای چانه‌اش را چاک داد. خون راه افتاد و چکید روی پیراهن چارخانه‌ی زرد و قرمزش با چشم‌های کاجش بژ و بر نگاهم کرد و یکپاره با پشت دست کوبید توی دماغم. با دست دماغم را گرفتم، گردنم را دادم جلو و به چکه‌های خون نگاه کردم که چکید روی برگ سبز پونه‌ای که زیر پایم بود. (زخم شیر، ۶۱)

این خشونت و درماندگی در داستان «موش خرما» رنگ تندیتری دارد:

لطیف با دو دست انوزاد! را آرام گذاشتش روی سطح آب. نوزاد دست و پا زد و صدای گریه‌اش بلند شد. لطیف دو دستش را از زیر او بیرون کشید. نوزاد متله متله سنگی به آرامی رفت ته نهر و صدای گریه‌اش بند آمد. (همان، ۲۴)

در این دو نمونه مرد کارگری را می‌بینیم که از روی بیچارگی خود و برادرش را می‌زند و پدري فقیر را می‌بینم که چون از عهده‌ی فراهم آوردن مخارج زندگی خانواده‌اش برنمی‌آید، کودک نوزادش را در آب نهر غرق می‌کند. جای دیگر عمو ابراهیم، درشکه‌چی پیر و فرسوده‌ای امد در کاروانسرای زیست کند و مایه دلخوشی اسب از کافزاده‌ی او برمی‌تقی است می‌بینیم که ناچار است از خیر آن بگذرد و وی را به سیرافوس (صاحب چند شیر و پلنگ و سیرک حیوانات) بفروشد، در نتیجه پیرمرد تنها می‌ماند و چون همدم و مونس‌ی ندارد ممکن است دق کند. سیروس حاضر است اسب فرسوده او بخرد و خوراک جانورهایش کند و بهای آن را نیز بپردازد و برای تنها نماندن عمو ابراهیم خروس قشگی را هم به او هدیه کند بعد به طفلش خانه و زندگانی اوست. دزدی و باجگیری هم می‌کند. دو پوست آن را می‌کند و تیکه‌اش می‌کند بعد به چیزیش باید به پلنگا برسه و یه چیزیش هم به خرسا. یه چیزیش هم به اون دو تا عقاب.» (همان، ۲۱)

«همه‌مانی» در واقع قصه‌ی جوان معتادی است که نزد عمو و پدرزن سابقش زندگانی می‌دو کند و طفلش خانه و زندگانی اوست. دزدی و باجگیری هم می‌کند. دو جوانی را که نزد عمو‌ی او، لهراسب که در «حلبی‌آباد» خطرناکی زیست می‌کند می‌بهمانی و برای کاری آماده‌ان را تلکه می‌کند و سخن از زن سابقش می‌گوید که به روسپیگری افتاده: «می‌دانید چار تلاقش دادم. در آنجا بی‌شرافتش کرده بودند.» (همان، ۵۸)

«در دام ماندن مرغی» قصه‌ی درنداک زیست و کار اکبر، برادر اکبر و بلیقیس است. در اینجا سخن از کار سخت در شرکت‌های زراعی روستا، گرسنگی، دربه‌دری و تجاوز جنسی و قتل است. سرکارگری به نام جبور، نیمه شب قصد تجاوز به بلیقیس دارد. صدای فریادخواهی دختر که بلند می‌شود، اکبر و برادرش داس‌ها را برمی‌دارند و به سمت آبریزگاه– که صدای فریاد از آنجا برخاسته– می‌دوند:

اکبر رسید و یکپاره پتوی کهنه‌ی جلو در را چنگ زد و پرتاب کرد روی بام آبریزگاه… جبور بلیقیس را چسباند بود رو به دیوار روبروه رو زور می‌زد تا پیراهنش را درآورد. بلیقیس چادر گلدارش را پیچیده بود دور خودش و او با لگد به ساق پای او می‌د. اکبر داس را بالا برد و بالا جبور و کشتید رو به پایین. زیرپوش سبز همراه گوشت کمر، دهن باز کرد و چاک خورد تا بالای کمربند و خون شر کرد روی شلوار. جبور برکشت رو به ما… دست‌هایش را آورد بالا که گلوی اکبر را بگیرد. اکبر با نوک داسش کوبید توی چناق سینه‌اش. داس را فرچاند و دنده‌اش را شکست. صورت جبور مجالّه شد، همانجا زانو زد و زیرپوش سبز کهنه‌اش از خون خیس شد. دست‌هایش را پیش آورد تا پای اکبر را بگیرد. اکبر با ته دسته‌ی داس کوبید فرق سرش. جبور اول وش شد کف آبریزگاه و صورتش رفت توی لگن آبریز. بلیقیس رنگش پریده بود و زبانش بند آمده بود. (همان، ۶۷)

توصیف جسمی این صحنه‌ی وحشتناک، صریح، خشن و دل‌بهم‌زن است

و زمانی که آخر و عاقبت کار جبور را به افتادن سر او در لگن آبریزگاه می‌رساند،

خشن‌تر و دل‌بهم‌زن‌تر می‌شود. خشونت و مهوع بودگی در وصفی که راوی از



آگهی فقدان سند مالکیت بخش دهم فارس شهر ستان فسا

زینب جعفرپور با تسلیم دو برگ استثنایه‌ی مدعی است که تعداد یک جلد سند شش‌دانگ مربوط به پلاک ۱ فرعی از ۱۰ اصلی واقع در بخش دهم فارس شهرستان فسا که ذیل ثبت ۲۵۶۵ صفحه ۱۴۶ دفتر ۴۲ املاک بنام خودش ثبت و سند مالکیت صادر گردیده مفقود گردیده تقاضای صدور المثنی سند مالکیت گردیده مراتب طبق اصلاحیه تبصره یک اصلاحی ماده ۱۲۰آیین نامه قانون ثبت آگهی می‌شود که هر کس نسبت به ملک مورد آگهی معامله‌ای کرده و یا مدعی وجود سند مالکیت نزد خود می‌باشد تا ده روز پس از انتشار آگهی به ثبت محل مراجعه و اعتراض خود را ضمن ارائه اصل سند مالکیت یا سند معامله تسلیم نماید و اگر ظرف مدت مقرر اعتراضی نرسید و یا در صورت اعتراض اصل سند ارائه نشود اداره ثبت المثنی سند مالکیت را طبق مقررات صادر و به متقاضی تسلیم خواهد کرد.

۵/۵۲م الف

مدیر واحد ثبتی حوزه ثبت ملک فسا

یعقوب حق پرست

| | |
|---|--|
| <p>آگهی تغییرات شرکت خدمات بیمه ای اطمینان گستر پرسیا</p> <p>شرکت سهامی خاص به شماره ثبت ۳۹۴۷۹ و شناسه ملی ۱۴۰۰۳۹۸۳۹۳۵</p> <p>به استناد صورتجلسه مجمع عمومی فوق العاده مورخ ۱۳۹۷/۰۹/۱۰ تصمیمات ذیل اتخاذ شد:</p> <p>محل شرکت به نشانی استان فارس ، شهرستان شیراز ، بخش مرکزی ، شهر شیراز، بعثت ، کوچه ۱۹بعثت ، بلوار بعثت، پلاک ۱۶۶ ، طبقه اول کد پستی: ۷۱۷۵۷۷۲۶۵۸ تغییر یافت و ماده مربوطه به شرح فوق اصلاح گردید جهت افزایش سرمایه به هیات مدیره شرکت تفویض اختیار گردید</p> <p>شناسه آگهی(۶۴۲۰۳۴)</p> | <p>آگهی تغییرات شرکت خدمات بیمه ای اطمینان گستر پرسیا</p> <p>شرکت سهامی خاص به شماره ثبت ۳۹۴۷۹ و شناسه ملی ۱۴۰۰۳۹۸۳۹۳۵</p> <p>به استناد صورتجلسه هیئت مدیره مورخ ۱۳۹۷/۰۹/۱۰ تصمیمات ذیل اتخاذ شد:</p> <p>شعبه ای از شرکت فوق به آدرس تهران صدوقیه بلوار فردوس شرقی مابین حیابان سلیمی جبرمی و خیابان ولیعصر مجتمع تجاری طبقه همکف واحد ۱۲ کدپستی ۱۴۸۱۷۷۳۳۹۴ به مدیریت آقای محمد عباسی تاسیسیس گردید</p> <p>شناسه آگهی(۶۴۲۰۳۳)</p> |
|---|--|

اداره کل ثبت اسناد و املاک استان فارس

اداره ثبت شرکت ها و موسسات غیرتجاری شیراز

روزنه

زمان جنگ هستیم و با خانواده‌ی فقیری در آبادان. بسیاری از مردم شهر گذاشته و رفته‌اند و بمباران مناطق جنوب کشور ادامه دارد. هوا شرعی و گرم است. خوراک و پوشاک به دشواری گیر می‌آید. باقیماندگان در شهر هم هر روز تلفات می‌دهند و در ترس و لرز مدام به سر می‌برند. آخر سر آنها نیز ناچار می‌شوند از شهر بگریزند. در بین افراد این خانواده بزی هست که تازه دو کپره آورده و محبوب ننه و راوی و بچه‌هاست. به گفته‌ی «ننه» زمانی که پدر الدنگ خانواده به بهانه‌ای به بندر لنگه می‌رود، همان‌جا زن می‌گیرد و ماندگار می‌شود اگر شیر همین بز نبود همه‌ی بچه‌ها از گشنگی سفت شده بودند!

به هر حال دو ماهی بعد از به دنیا آمدن «کپره‌ها»ی بز، مادر خانواده درمی‌یابد که دیگر جای ماندن نیست و باید بزند به چاک چاده. بوی گند لاشه‌ی گاوهایی بی‌صاحب در هوا موج می‌زند. شب همه جا ظلمات است. دلخوشی آنها فقط به رادیوی کوچک «خیجو»ست که اندازه‌ی کف دست است. خانواده از ترس بمباران و مردن از گرسنگی با وسایل مهمم نیست، به کپره‌هایش لب شط می‌روند تا آنجا سوار موتور لنجی بشوند و از منطقه‌ی جنگی فرار کنند اما اینجا مشکلی پیش می‌آید. مشکل بز و کپره‌هایش!

زندگانی، کار، شخصیت و خواسته‌های افراد این خانواده‌ی جنگ‌زده خوب تصویر شده. در اینجا میالغه، غلو و اوصاف پرآب و تاب معمول بعضی از قصه‌نویسان ما دیده نمی‌شود ایستادگی شخصیت‌ها در برابر جنگ و رویدادهای آن از آن قسم نیست که در کار بعضی از قصه‌نویسان «رسمی» آمده. آنها به این صورت دشمنی در برابر خود نمی‌بینند تا در مثل در برابرش مقاومت کنند یا برای بیرون راندنش دست به اسلحه ببرند یا فرار کنند آنها در این شهر جنگ‌زده– شهر خودشان– هستند. خانه‌ی آنهاست. کجا بروند؟

داستان «چیز و فلان و بهمان و اینا» در مجموعه‌های «زخم شیر»، قصه‌ای است متفاوت، متفاوت با داستان‌های خود طاهری و متفاوت با داستان‌های فقرنگاران. مادر راوی بیمار بستری است و پرستاری سنگین‌وزن و بگو و بخند آمده است تا او آمبول بزند. خود این ماجرا مهم نیست، مهم دیالوگ‌هایی است که بین او و محمود و او و راوی درمی‌گیرد. محمود مردی است شوخ، بذله‌گو و حاضر‌جواب و پرستار سنگین‌وزن هم دست کمی از او ندارد:

محمود: خانم دکتر شما قلب هم عمل می‌کنین؟

پرستار: نه، من فقط جیگر عمل می‌کنم

محمود: ای ول، ای ول!

پرستار: شازده حالا دیگه تیکه می‌اندازی و فلان و بهمان و اینا!؟

شهناز: خانم پرستار، از راه به درش نکنی؟

پرستار: راه؟ اینی که من می‌بینم از جاده‌ی خاکی هم بیرون رفته

و بعد رو به راوی می‌کند و می‌گوید: من رو تا به جای می‌رسونی خوشگل پسر؟

گفتم من پنجاه سالمه.

گفت: من هم پنجاه سونزده سالته! زردآلوه‌ها را تمام کرد و رفت سروقت انگوره‌های یاقوتی. (همان، ۱۲۳)

پرستار زحمتکش و چاق و چله– که بعد روشن می‌شود– اسیر شوهری جاهل و خشن و لات و بی‌سر و پایب است به واسطه جرأت، زنده‌لی، حاضر‌جویی و مهربانی‌اش، کنجکاو و علاقه‌ی ما را برمی‌انگیزد و تلخکامی و توهین و ضربات بی‌رحمانه‌ای که در صحنه‌ی آخر– تحمل می‌کند، ما را به شدت پریان و خشمگین می‌سازد. این زن رنجبر در خانه‌ی راوی قیراق و در برابر طعنه‌های محمود، همه فن حریف است. پختگی همراه با صمیمیت و اعتمادش او را در مرکز دید قرار می‌دهد:

خوشه‌ی انگور را درسته توی دهان گذاشت، دمش را گرفت و کشید و اسکلت خوشه را در آورد و گذاشت توی سینی.

محمود آمد توی پذیرایی و ظرف چگنی میوه را که خالی شده بود (دید) و با انگشت میانی تامس وسط سرش را خاراند و گفت: خار میوه‌ها رو…

پرستار گفت: گدای بی‌تریت! (همان ۱۴۴)

این شخص داستانی به شرط اینکه در همان مسیر طبیعی و خندستانی خود پیش می‌رفت و دخالت نویسنده او را با دندان شکسته و خونین در خاک و خل حقارت نمی‌انداخت می‌توانست نمونه‌ای کمیگ و شاخص در ادبیات معاصر ما جلوه کند اما متأسفانه طاهری مانند آن نویسنده بدبین و تلخکام عزم جزم کرده است که اشخاص داستانی‌اش در نهایت آواره، سرگردان، کتک‌خورده، تکه پاره شده و به واسطه‌ی بمب و تجاوز شده مانند کوبک، سکنه کرده و در آستانه‌ی مرگ، تپیا خورده و مضروب و مدموم مانند «سگ ولگرد» (یادآور نام داستان بلند صادق هدایت) باشند یا مانند هنرمند محروم داستان «زن‌س» به اینجا برسند: نگاهش کردم، دهش گچ شده بود. گفتم کُرم گمونم سکنه کرده‌ای… حبه‌ی قندی از قنداقی پلیدی برداشت و با دهن‌چکش شروع به نوشیدن چای کرد. پارچه‌های شلوارش پر از شک‌های گل و لای بود… فکر می‌کردم که آن جمله‌ی نامفهوم کرم چه بود؟ چه می‌خواست بگوید؟ نمی‌دانم چی بود. اصلاً چه اهمیتی داشت؟ مگر او کی بود. او هیچکس نبود! (همان، ۱۲۶)

اما همین «هیچ کس» زمانی که نی می‌بازد «به نوای بی حفتی و زنگ ساربان دشتی، قطار کاروان شتران حیایی رنگ پدیدار می‌شوند… از آن سوی دریاها که بارشان همه رنگین است و معطر، تاقه‌های شال کشمیر بود و ابریشم چین، بوی زنجبیل و هل و دارچین در هوا می‌پیچید. نوای نی که قطع شد، کاروان شتران و بارهای معطرشان به یکپاره بریزند و ناپدید شدند. (همان، ۱۱۵)

در این قسم اوصاف رنگهای شاد و احساس لطیف شاعرانه و بعضاً رومانئیک صحنه‌های داستانی طاهری را رنگ می‌زند و یادآور این شعر آستور یاس نویسنده‌ی «آقای رئیس جمهور» است:

اگر از این دیار بروم روحم بر جای می‌ماند/ تو خوب می‌دانی که جان‌هایی هستند که چون پرنده‌گان می‌روند/ حال آنکه اشیانه‌هایشان را بر جای می‌گذارند/ و در این آشیان/ که نمی‌تواند از یاد برود زندگانی درونی… (شاعران بزرگ آمریکای لاتین، ۲۲۶، تهران، ۱۳۸۲)